

جمع‌کننده‌ها

داستانی از ریچارد کارور

ترجمه: مسعود حقیقت ثابت

مدتی بود بیکار بودم. ولی هر روز منتظر بودم تا خبری از سمت شمال برسد. روی کاناپه دراز می‌کشیدم و به رادیو گوش می‌دادم. هر از چندگاهی هم بلند می‌شدم و پرده را کنار می‌زدم تا ببینم از پستیچی خبری هست یا نه. هیچ کس در خیابان نبود. حتی یک نفر.

هنوز پنج دقیقه نشده بود که باز دراز کشیده بودم که صدای پای کسی را روی ایوان خانه شنیدم، کمی مکث کرد و بعد در زد. از جایم تکان نخورم. می‌دانستم که پستیچی نیست. صدای قدم‌هایش را می‌شناختم. وقتی سر کار نمی‌روی و هر لحظه ممکن است نامه‌ای برایت برسد و یا این که پاکتی را از زیر در سُر بدهند تو، باید همیشه حواست جمع باشد. گاهی اوقات هم می‌آیند تا حضوری صحبت کنند. به خصوص وقتی که تلفن هم نداشته باشی.

باز صدای در بلند شد. این بار بلندتر. نشانه‌ی خوبی نبود. سرک کشیدم تا ببینم از پشت پنجره می‌شود چیزی دید یا نه. اما هر که بود، حتمن دقیقن جلوی در ایستاده بود. این هم یک نشانه‌ی بد دیگر بود. می‌دانستم که کف اتاق صدا می‌دهد، بنابراین راهی نبود که پاورچین به اتاق بغلی بروم و از پنجره نگاهم بیندازم.

باز هم صدای در. گفتم: «کیه؟»

صدای مردی آمد: «من اوبری بل^۱ هستم. شما آقای اسلیتر^۲ هستید؟»

از همان روی کاناپه بلند گفتم: «چی می‌خواین؟»

«یه چیزی برای خانم اسلیتر آوردم. ایشون برنده شدن. خانم اسلیتر خونه هستن؟»

گفتم: «خانم اسلیتر اینجا زندگی نمی‌کنه.»

مرد گفت: «خب، پس، شما آقای اسلیتر هستین؟ خانم اسلیتر...» مرد عطسه‌ای کرد.

از روی کاناپه بلند شدم. چفت را برداشتم و کمی لای در را باز کردم. مرد مسنی بود. کمی هم چاق و گت و گنده بود و بارانی به تن داشت. قطرات باران از روی بارانی‌اش می‌لغزید و روی چمدان عجیبی می‌ریخت که در دست داشت. لبخندی زد و چمدانش را زمین گذاشت. دستش را دراز کرد.

گفت: «اوبری بل.»

گفتم: «به جا نمی‌ارم.»

^۱ Aubrey Bell

^۲ Slater

گفت: «خانم اسلیتر، خانم اسلیتر یه فرم پر کردن» از جیب بغل کنش دسته‌ای کارت درآورد و زیوروشان کرد. خواند: «خانم اسلیتر، دویست و پنجاه و پنج جنوبی، ششم شرقی؟ خانم اسلیتر برنده شدن.»

کلاهش را از سر برداشت، با جدیت سری تکان داد و بعد کلاه را طوری روی سینه‌اش گذاشت که انگار همه چیز همین‌جا پایان می‌پذیرفت. انگار سفرش پایان گرفته بود و بالاخره به مقصد رسیده بود. صبر کرد.

«گفتم که، خانم اسلیتر اینجا زندگی نمی‌کنه. حالا چی برده؟»

گفت: «باید نشونتون بدم، می‌تونم بیام تو؟»

گفتم: «نمی‌دونم. اگه زیاد وقت نمی‌گیره. سرم خیلی شلوغه.»

گفت: «باشه. اول بذارین این بارونی رو دربیارم. و همین‌طور این چکمه‌ها رو. نمی‌خوام فرشتون کثیف بشه. می‌بینم که کف اتاقتون فرش دارید، آقای ...»

فرش را که دید چشمانش برقی زدند. برقی که زود خاموش شد. شانه بالا انداخت. بعد بارانی‌اش را درآورد. تکانش داد و روی گیره‌ی رخت‌آویز کنار در ورودی آویزان کرد. گفت: «اینجا جاش خوبه. عجب هوای گندیه.» بعد خم شد تا چکمه‌هایش را در بیاورد. چمدانش را توی اتاق گذاشت. داخل چکمه‌های لاستیکی‌اش، یک جفت روفرشی به پا داشت و با همان‌ها هم وارد اتاق پذیرایی شد.

در را بستم. دید که به روفرشی‌ها خیره شده‌ام. گفت: «دابلو ایچ اودن^۳ وقتی برای اولین بار به چین رفت، تمام طول سفر روفرشی به پا داشت. هرگز هم درشون نیاورد.»

شانه بالا انداختم. به امید دیدن پستی‌نگاهی به انتهای خیابان انداختم، و باز در را بستم.

اوبری بل به فرش زل زده بود. لب‌هایش را تو داد و بعد خندید. می‌خندید و سرش را تکان می‌داد. گفتم: «به چی می‌خندین؟»

گفت: «هیچی، ای خدا!» باز هم خندید. «فکر کنم دارم عقلمو از دست می‌دم. فکر کنم تب دارم. دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. موهایش روی سرش تخت شده بود و دور سرش، جایی که کلاه قرار داشت، رد قرمزی به جا مانده بود. گفت: «به نظرتون قیافه‌م برافروخته‌ست؟ نمی‌دونم، حس می‌کنم تب دارم.» هنوز چشمش به فرش بود. «شما اسپیرین دارین؟»

گفتم: «حالتون خوب نیست؟ امیدوارم گردن من نیفتین. کلی کار دارم که باید انجام بدم.»

سری تکان داد. بعد روی کاناپه نشست. با نوک روفرشی‌اش به قالی ور می‌رفت.

به آشپزخانه رفتم. یک لیوان آب برداشتم با دو تا اسپیرین. گفتم: «بگیرید. بعدش فکر کنم بهتره برید.»

با صدای آهسته‌ای گفت: «شما نماینده‌ی خانم اسلیتر هستین؟ نه، نه، اصلن فراموش کنین چی گفتم، فراموش کنین.» دستی به صورتش کشید. اسپیرین را قورت داد. چشمانش دور اتاق خالی می‌چرخید. بعدش به زحمت رو به جلو خم شد و قفل چمدانش را باز کرد. در چمدان بالا پرید. تویش پر بود از یک سری شیلنگ و برس و لوله‌های فلزی براق و یک چیز آبی رنگ که روی چرخ‌های کوچکی سوار بود و به نظر سنگین می‌رسید. طوری به محتویات چمدان نگاه می‌کرد که انگار تعجب کرده است. به آرامی، با صدایی که شبیه بیچ‌بیچ بود، گفت: «شما می‌دونین این چیه؟»

شاعر انگلیسی - آمریکایی (۱۹۰۷-۱۹۷۳) که به عقیده‌ی بسیار از منتقدان یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان قرن بیستم بوده است. W.H. Auden^۳

جلوتر رفتیم. گفتم: «به گمونم که جاروبرقی باشه. من مشتری نیستم. اصلن جاروبرقی رد کارم نیست.»

گفت: «می‌خوام به چیزی نشونتون بدم.» کارتی از توی جیب جلیقه‌اش درآورد. گفت: «اینجا رو ببین.» کارت را داد دستم. «کسی نگفت که شما قراره جارو رو بخرین. یه نگاه به امضا بکنین. این امضای خانم اسلیتر هست یا نه؟»

به کارت نگاه کردم. بالا رو به نور گرفتمش. برش گرداندم، ولی پشتش سفید بود. گفتم: «خب که چی؟»

«کارت خانم اسلیتر، از توی یه سبد پر از کارت به قید قرعه دراومده. از بین صدها کارت مثل این. ایشون برنده‌ی یک دستگاه جاروبرقی و یک شیشه شامپوی فرش شدن. خانم اسلیتر برنده هستن. هیچ پولی هم پرداخت نمی‌کنن. من حتا می‌خوام قالی‌تونم براتون جارو بکشم، آقای ... باورتون نمی‌شه اگر بهتون بگم که در طی چند ماه، یا حتا چند سال چقدر آت و آشغال ممکنه توی قالی‌تون جمع بشه. هر روز و هر شب از زندگی‌تون، ما ذرات ریزی از خودمون پخش می‌کنیم، هر چیزی که فکرشو بکنین. خب اینا کجا می‌رن؟ این تیکه‌هایی که از ما ریزش می‌کنن؟ درست می‌رن توی ملافه‌ها و قالی‌های زیر پامون. همینجا. تو بالشام همین‌طور. اونم مثل همیناست.»

در حین حرف زدن، داشت لوله‌های فلزی را از چمدان درمی‌آورد و سر هم می‌کرد. بعد لوله‌ها را به سر شیلنگ وصل کرد. روی زمین زانو زده بود. یک چیز قاشقی شکلی را به ته شیلنگ وصل کرد و بعدش آن چیز آبی‌رنگ چرخدار را بلند کرد. فیلتر را قبل از این که کار بگذارد، داد دستم تا براندازش کنم. پرسید: «شما ماشین دارین؟»

گفتم: «نه، ماشین ندارم. اگه داشتم شما رو تا یه جایی می‌رسوندم.»

گفت: «خیلی بد شد. این جاروبرقی کوچولو، یه سیم شصت فوتی یدکی هم داره. اگه ماشین داشتین، می‌تونستین این جارو رو تا دم ماشین ببرین بیرون و کف ماشین و رویه‌ی صندلی‌ها رو حسابی جارو بکشین. باورتون نمی‌شه که توی اون صندلیا چقدر از خودمون رو جا می‌ذاریم. چقدر از چیزایی که ازمون می‌ریزه توشون جمع می‌شه. توی همون صندلیای تروتمیز و شیک ماشین، بعد اون همه سال.»

گفتم: «آقای بل، فکر می‌کنم بهتر باشه که وسایلتون رو جمع کنین و تشریف ببرین. اینو بدون هیچ منظور بدی می‌گم.»

ولی او داشت دور اتاق دنبال پرز برق می‌گشت. پشت کاناپه یکی پیدا کرد. جارو طوری صدا داد که انگار سنگی تویش بالا و پایین می‌جهد، یا به هر حال یک چیزی داخلش ول است. بعد از مدتی صدا خوابید و تبدیل به صدای زمزمه‌مانند یکنواختی شد.

مرد با صدای بلند که بالاتر از صدای جاروبرقی شنیده شود، گفت: «ریلکه، همه‌ی عمرش از این قلعه به اون قلعه می‌رفت. به ندرت سوار ماشین می‌شد. همیشه قطار رو ترجیح می‌داد. حالا یه نگاه به ولتر^۴ بندازید. که تو قلعه‌ی سیری^۵ با مادام شاتله^۶ زندگی می‌کرد. با اون ماسک مرگش^۷. چه آرامشی توی صورتش هست.» دستش را بالا آورد، انگار که قرار بود با او مخالفت کنم. «نه، نه، درست نیست، مگه نه؟ نگید این حرفو. ولی کی می‌دونه؟» در همین حال جارو را چرخاند و رفت سمت اتاق خواب.

یک تخت بود و یک پنجره. پتوها روی زمین کپه شده بودند. یک بالش روی تخت بود و یک ملافه هم روی تشک کشیده شده بود. بالش را از روبالشی درآورد و بعد سریع ملافه‌ی روی تشک را پس کشید. نگاهی به تشک انداخت و بعد گوشه‌ی چشمی هم به من انداخت. در چهارچوب در چمباتمه زدم و تماشایش کردم. اول، مکش جارو را با کف دستش امتحان کرد. بعد خم شد و یک پیچ را روی جاروبرقی چرخاند. «باید برای

شاعر، مورخ و فیلسوف نامی فرانسوی (۱۶۹۴-۱۷۷۸) در عصر روشنگری. وی از پیشانیان آزادی عقیده، آزادی بیان و جدایی دین از سیاست بود. ^۴ Voltaire

محل اقامت ولتر و مادام شاتله ^۵ Château de Cirey

ریاضیدان، فیزیکدان و نویسنده‌ی فرانسوی (۱۷۰۶-۱۷۴۹) در دوران روشنگری ^۶ Madame Châtelet

ماسکی که بعد از مرگ از روی صورت مردگان می‌سازند ^۷ Death Mask

همچین کاری درجهش رو تا ته زیاد کنین.» دوباره مکش را امتحان کرد. بعد شیلنگ را به سمت بالای تخت کشید و شروع کرد به جارو کشیدن تشک از بالا به پایین. دهانه‌ی جارو رویه‌ی تشک را می‌مکید. دسته‌ای را فشار داد و در بالای جارو باز شد. فیلتر را بیرون کشید. «این فیلتر آزمایشیه. موقع استفاده‌ی عادی، همه‌ی این، می‌ره داخل کیسه.» توده‌ی تفاله‌مانندی را که از فیلتر جدا کرده بود نشانم داد. اندازه‌ی یک فنجان بود. قیافه‌ی پیروزمندانه‌ای به خودش گرفت.

گفتم: «این تشک من نیست.» جلو رفتم و تظاهر کردم که با علاقه نگاه می‌کنم. گفتم: «خب، حالا بالش.» فیلتر استفاده شده را باز توی جارو کار گذاشت و یک دقیقه‌ای به بیرون پنجره خیره ماند. بعد برگشت. گفتم: «می‌خوام این سمت بالش رو نگاه داری.»

بلند شدم و دو گوشه‌ی بالش را گرفتم. انگار که گوش‌های کسی را گرفته باشم. گفتم: «این طوری؟» سر تکان داد. رفت به اتاق پذیرایی و با یک فیلتر نو برگشت. گفتم: «این فیلتر هر کدوم چند درمیاد؟»

گفتم: «تقریباً هیچی. فقط به تیکه کاغذ و پلاستیک. قیمتش زیاد نمی‌شه.»

با پا جاروبرقی را روشن کرد و من محکم دو طرف بالش را گرفتم که داخل جارو مکیده می‌شد. سر جارو را از بالا تا پایین بالش کشید. یک بار، دو بار و سه بار. جاروبرقی را خاموش کرد، فیلتر را درآورد و بدون هیچ حرفی بالا نگهش داشت. بعد گذاشتش روی تاقچه، کنار آن یکی فیلتر. بعد در کمد لباس را باز کرد. نگاهی به درونش انداخت. ولی آنجا فقط یک جعبه‌ی اسباب‌بازی بود.

از بیرون خانه صدای پایی شنیدم. درپچه‌ی پستی باز و بسته شد. به هم نگاهی انداختیم. جارو را از برق کشید و من دنبالش به اتاق پذیرایی وارد شدم. نگاهی به نامه انداختیم که به پشت روی قالی جلوی در افتاده بود. رفتم که نامه را بردارم. سربرگرداندم و گفتم: «خب دیگه چی؟ داره دیر می‌شه. این قالی ارزش جارو کشیدن نداره. این فقط به قالی کتونی دوازده در پونزده که تو فروشگاه راگ سیتی ریخته. ارزش وقت تلف کردن نداره.»

گفتم: «یه زیرسیگاری پُر دارین؟ یا یه گل و گیاهی، چیزی؟ یه کپه خاک و خل باشه کفایت می‌کنه.»

زیرسیگاری را پیدا کردم. گرفتش. محتویاتش را روی فرش خالی کرد. با روفرشی‌اش حسابی خاکستر و سیگارها را روی فرش فشار داد. بعد باز زانو زد و فیلتر دیگری در جارو کار گذاشت. جلیقه‌اش را درآورد و روی کاناپه انداخت. زیربغلش عرق کرده بود و شکمش از روی کمر بندش آویزان بود. سر قاشقی جارو را درآورد و یکی دیگر را رویش بند کرد. بعد درجه‌ی جارو را میزان کرد. با پا دکمه را فشار داد و شروع کرد جارو کشیدن روی قالی تکه پاره. دو بار سعی کردم نامه را بردارم، ولی هر بار انگار که پیش‌بینی کرده باشد، راهم را با جارو کشیدن و جلو و عقب شدن سد کرد.

صندلی را به آشپزخانه برگرداندم. همانجا نشستم و نگاهش کردم. بعد از چند دقیقه جارو را خاموش کرد و درش را باز کرد. بعد بدون هیچ حرفی فیلتر را برایم آورد. پر بود از گرد و غبار و مو و یک سری آت و آشغال ریز و درشت. به فیلتر نگاهی انداختم. بعد بلند شدم و انداختمش توی سطل آشغال.

حالا دیگر سر خود مشغول کار بود. دیگر حرفی نمی‌زد. با یک بطری از مایعی سبزرنگ وارد آشپزخانه شد. بطری را زیر شیر گرفت و پُرش کرد.

گفتم: «ببین، من پولی بهت نمی‌تونم بدم. یعنی حتی به دلارم ندارم بهت بدم. حتا اگه پای مرگ و زندگی وسط باشه. حسابی ناامیدت می‌کنم. داری وقتتو اینجا تلف می‌کنی. خواستم هیچ ابهامی در بین نباشد و بعدش سوءتفاهمی پیش نیاد.»

باز کارش را از سر گرفت. سَری جاروبرقی را عوض کرد و یک طوری که به نظر کار پیچیده‌ای می‌آمد، بطری را به سَری جدید وصل کرد. بعد شروع کرد آرام روی قالی را کشیدن. هر از چند گاهی، بخاری سبزرنگ از سر شیلنگ بیرون می‌زد. سَری جاروبرقی، بُرسی داشت که همان‌طور که روی فرش کشیده می‌شد، کف تولید می‌کرد.

من دیگر حرف‌هایم را زده بودم. روی صندلی آشپزخانه راحت لم دادم و تماشایش کردم. هر از چندی هم از پنجره به بیرون نگاهی می‌انداختم. باران می‌آمد. هوا داشت کم‌کم تاریک می‌شد. جاروبرقی را خاموش کرد. حالا گوشه‌ی اتاق، نزدیک در خروجی ایستاده بود.

گفتم: «قهوه می‌خوای؟»

نفس نفس می‌زد. سر و صورتش را با دستمال پاک کرد.

کتری را آب کردم و روی اجاق گذاشتم. در همان حین که آب جوش می‌آمد و من قهوه را آماده می‌کردم و فنجان‌ها را داخل سینی می‌گذاشتم، او هم قطعات جارو را باز از هم جدا کرد و داخل جعبه‌اش گذاشت. بعد نامه را از جلوی در برداشت. اسم روی نامه را خواند و با دقت به نشانی روی نامه نگاهی انداخت. نامه را از وسط تا کرد و توی جیبش گذاشت. همان‌طور نگاهش می‌کردم. فقط همین. قهوه داشت سرد می‌شد.

گفت: «نامه برای آقای اسلیتره. خودم بهش رسیدگی می‌کنم. شاید بهتر باشه قهوه رو بی خیال شم. بهتره که از روی فرش رد نشم. تازه شامپو بهش زدم.»

گفتم: «درسته.» بعدش گفتم: «مطمئنی که نامه به اسم آقای اسلیتره؟»

رفت سمت کاناپه تا جلیقه‌اش را بردارد. پوشیدش و در را باز کرد. هنوز باران می‌بارید. چکمه‌هایش را به پا کرد. بندهایشان را سفت کرد، بعد بارانی را هم تنش کرد و برگشت و باز به داخل خانه نگاهی انداخت.

گفت: «می‌خواید ببینیدش؟ حرفمو باور ندارین؟»

گفتم: «فقط به نظرم عجیب میاد، همین.»

گفت: «خب بهتره من برم.» ولی همان‌طور همانجا ایستاد. «بالاخره جاروبرقی رو می‌خواید یا نه؟»

نگاهی به جعبه‌ی بزرگ جارو انداختم. همه چیز را سر جایش چیده بود و آماده‌ی بردن بود.

گفتم: «نه، فکر نمی‌کنم. به زودی از اینجا می‌رم. فقط بارمو سنگین می‌کنه.»

گفت: «باشه، و در را بست.»